



پوراسکندری

Pooreskandari

زندگینامه پوراسکندری

INVENTOR & ENTREPRENEUR

MY

BIOGRAPHY



۲۷ تیر ۱۳۷۷ در بجنورد متولد شدم.

شیرخواره بودم که به دلیل استخدام پدرم در کارخانه آلومینا به شهر جاجرمد رفتیم. مادرم ۱۹ ساله بود که حالا علاوه بر دوری از خانواده اش مجبور بود از من به تنهایی نگهداری کند، چرا که پدرم اغلب شب ها سر کار بود و هر دوی ما معمولا در خانه تنها بودیم، چرا که در جاجرمد هیچ فامیل یا آشنایی نداشتیم.

تا ۳ سالگی هیچ هم بازی نداشتم تا اینکه برادر کوچکترم متولد شد، امین!

پدرم مرد مهربانی است و به شدت ما را دوست داشت و گاهی فکر میکنم شاید مرا کمی بیشتر.

بیشتر وقتم را صرف بازی کردن با اسباب بازی ها و خرت و پرت های دور و برم می کردم البته اگر بشود آن را بازی نامید. بیشتر عاشق این بودم که دل و روده اسباب بازی هایم را بریزم بیرون و دوباره سرهم کنم، گاهی بعضی قطعات را سر جایش نمی گذاشتم و می گفتم اضافه بود!

در خردسالی به معنای واقعی آتش پاره بودم، به حیوانات علاقه زیادی داشتم و از کشتن حیوانات برای خوراک یا هر چیز دیگری بیزار بودم و همیشه هنگام ذبح حیوانات گریه می کردم، چه گریه ای!

بعد از برادرم اولین هم بازی من دختری آرام و مودب به نام ثمانه بود.

مادرم تعریف می کند، قبل از ورود به مدرسه هنگام آزمون های مهارتی قبل از تحصیل، خانم پرسشگر سوالات آزمون مادرم را صدا کرد و گفت: ((فرزند شما قبلا کلاس خاصی میرفته ؟)) مادرم پاسخ داده بود نه، و پرسشگر گفته بود: ((بسیار باهوش است))

کلاس اول ابتدایی را با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شدم و کلاس دوم هم همینطور، و معلم گفت تا به حال دانش آموزی مثل من نداشته است.

سال سوم ابتدایی وارد یک مدرسه غیر انتفاعی شدم و معلم خانمی مهربان و دلسوز بود. وارد گروه تئاتر و سرود مدرسه شدم و فعالیت های فوق برنامه را شروع کردم.

آن سال هم معدل ۲۰ شد و در مسابقات سرود بین مدارس شهر دوم شدیم.

تحصیلات ابتدایی من به همین صورت ممتاز گذشت و در دوره راهنمایی با شرکت در آزمون مدرسه نمونه با کسب رتبه ۱۱ ام وارد مدرسه نمونه دولتی شدم.

مدرسه خوابگاه داشت و کودکان از روستاهای مجاور آمده بودند تا درس بخوانند.

مادرم هر روز مرا بیدار می کرد و خوراکی همان روز را به من میداد، اما سر کلاس میدیدم که بچه های خوابگاهی یک تکه نان برداشته اند و برای خود لقمه ای درست کرده اند، که تا زنگ ناهار گرسنه نمانند و اغلب آنقدر پول نداشتند که بتوانند هر روز از بوفه مدرسه چیزی بخرند.



اوایل ورودم به مدرسه ، زنگ ناهار که می خورد ما تا تکانی به خود می دادیم که برویم غذا بگیریم بچه های تر و فرز روستایی قبل از ما جلوی صف ایستاده بودند. خوب یادم هست که روز اول آنقدر دیر رفتم که غذا تمام شده بود. پدرانشان اغلب کشاورز و دامدار بودند ، آه که چه سادگی و مهربانی در نگاهشان بود.

اینجا بود که من برای اولین بار سختی های زندگی را لمس می کردم. وقتی مجبور بودم صبح زود در ایستگاه حاضر باشم تا از سرویس جا نمانم که مجبور نشوم نیم ساعت کنار خیابان منتظر تاکسی های خطی بایستم تا پول کمتری بدهم ، وقتی یکی از بچه ها در زنگ ورزش کفش های جدیدم را دزدید ، وقتی باید می دویدم تا به صف غذا برسم و بعد از غذا ظرفم را شسته شده تحویل می دادم ، همه اینها برای یک پسر بچه ۱۲ ساله درس زندگی بودند که بعد ها از من یاسین پوراسکندری ساخت.

سال اول و دوم راهنمایی همینطور با تجربیات جدید گذشت و نمرات خوبی هم گرفتم سال سوم در انتخابات شورای دانش آموزی مدرسه شرکت کردم و پس از اینکه انتخاب شدم همه تلاشم را کردم تا مفید باشم . در همان سال مدیر مدرسه مرا به عنوان دانش آموز مدیریار انتخاب کرد. که این یعنی من از این به بعد جانشین مدیر بودم در بین دانش آموزان.

مشارکت در مدیریت این مدرسه بزرگ با خوابگاه و آشپزخانه و سلف و ... به من کمک کرد تا با مفهوم مدیریت و برنامه ریزی آشنا بشوم که در ادامه در موفقیت هایم بسیار به من کمک کرد. زنگ تفریح که می شد دو نفر از بچه ها که مسئول درب سالن مدرسه بودند ، سالن را می بستند و دیگر هیچ کس حق ورود به کلاس ها را نداشت تا زنگ کلاس بخورد. اما من در حالی که کارت مدیر یاری روی سینه ام آویزان بود ، هر وقت دلم میخواست وارد می شدم یا اصلا درب را باز می کردم ، می بستم ، یا هر کار دیگری در چهار چوب وظایفم که برای آن سن و سال خیلی سنگین بود.

این اقدامی بی نظیر بود که در آن مدرسه هر دانش آموز مسئولیتی داشت و کاری انجام میداد. یا مسئول سلف بود یا مسئول خوابگاه ، و یا معاون یار بود که می شد معاون من و یا هر مسئولیت دیگری برای اداره مدرسه.

برای اولین بار در زندگی با مفهوم قدرت و برتر بودن از دیگران آشنا می شدم و شاید برای اولین بار بود که مغرورانه فاصله ام با دوستانم بیشتر می شد.

که البته این غرور پایان خوبی هم نداشت و خوشحالم که برایم تجربه شد که مدیر باید از همه متواضع تر و دلسوز تر باشد و بیشتر از همه کار کند.

یکی از معلمانم علاقه زیادی به من داشت و همیشه با من در مورد عظمت و شکوه تاریخ ایران سخن می گفت و مرا علاقه مند کرد تا ایران را بهتر بشناسم.

پس از مدتی حس می کردم ایران تمام داشته من است و با تمام وجود عاشق آن هستم . عاشق تاریخ بی نظیرش عاشق فرهنگ و تمدنش ، عاشق وجب به وجب خاکش از کوه های سرفراز آذربایجان تا شالیزار های سرسبز شمال

تا سرزمین های عشایر نشین خراسان تا خاک زر خیز خوزستان ، تا بیشه شیر زنان و شیر مردان در بلوچستان ، به همه و همه عشق می ورزیدم و هنوز هم با هر تپش قلب نام ایران را به یاد می آورم و خاک آن را تنفس می کنم.

آری من متولد شده ام ، که تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون که در رگ هایم جاری است ، به مردم و سرزمینم خدمت کنم و چه افتخاری بزرگتر از این که خدمتگذار این مردم باشی و به صلح و جامعه بشری خدمت کنی.



راهنمایی را پشت سر گذاشتم درست است که مثل ابتدایی شاگرد ممتاز نبودم ولی هنوز بچه درسخوان بودم و معدلم بالا بود.

در آزمون دبیرستان نمونه شرکت کردم. بر خلاف انتظار قبول شدم و این آغاز فصل جدیدی بود.

از آنجایی که در راهنمایی به مشارکت در امور مدرسه عادت کرده بودم، دوست داشتم چنین فضای پر مسئولیتی در دبیرستان هم برای دانش آموزان وجود داشت که البته هیچوقت اینطور نشد. سال اول دبیرستان می گذشت و معدلم همینطور پائین می آمد تا در انتهای سال بهپایین تر از ۱۸ رسید.

یک سال گذشت! آن هم بی هیچ موفقیت و تجربه بزرگی! برای منی که عادت کرده بودم تلاش کنم تا بهترین باشم.

آن سال یکی دوبار به من توهین شد و من آن نوجوان سرکش و پرانرژی که انگار همیشه پی دردرس می گشت، وقتی سعی کردم از خودم دفاع یا به قولی کمی منم منم کنم، گفتم که من فلان بوده ام و فلان که در جواب گفتند تویی که میگوئی من دانش آموز نخبه ای هستم ما هیچ نخبگی در تو نمی بینیم!

یادم می آید انتهای سال بود که با مشاور مهربان و صبور مدرسه صحبت می کردم که سالی گذشت و من هیچ موفقیت بزرگی بدست نیاوردم.

مشاور گفت من ایمان دارم آینده بسیار روشن است و آن آینده از آنچه که فکر کنی خیلی نزدیک تر است.

درست می گفت!

آن روز نفهمیدم اما حالا معنای آن حرف را خوب درک می کنم.

با پایان اول دبیرستان تلاش های شبانه روزی خودم را شروع کردم. از آنجایی که در دوران راهنمایی برای ما کلاس رباتیک برگزار می کردند و چند ربات آموزشی ساخته بودم و تا حدودی به علوم کامپیوتر و الکترونیک تسلط داشتم دانش اولیه مورد نیاز برای شروع کار را داشتم. این بار برای اولین بار در عمرم با تمام وجود می خواستم که مخترع بشوم، آن هم نه مخترع یک وسیله نه چندان مهم، به قول خودمان دوست داشتم گرد و خاک به پا کنم.

تابستان گذشت و سال دوم دبیرستان رسید. اواسط سال بود که حالا اولین اختراع من آماده بود.

دستگاهی طراحی کرده بودم که یک زنگ درب منزل بود برای ناشنویان. به این فکر کرده بودم که وقتی یک نفر می آید و زنگ درب خانه را می زند، آن ناشنوا درون خانه چطور متوجه بشود و در را باز بکند؟

نتیجه خوبی داشت، سیستمی طراحی کردم که حتی امروز که سال هاست تجربه و تخصص این کار را دارم وقتی فکر می کنم، میبینم برای آن زمان و آن سن و سالم خیلی هم بد نبود.

اساس کار این زنگ ناشنویان اینگونه بود که یک مازول ارتباط بی سیم آیفون جلوی درب منزل را به دستبندی که شبیه یک ساعت بود و به دست ناشنوا بسته می شد، ارتباط می داد.

زنگ خانه که می خورد موتور وایبره درون دستبند شروع به لرزیدن می کرد و ناشنوا متوجه میشد.

حالا وقت آن رسیده بود که برای ثبت اولین اختراع خودم اقدام کنم!



که متأسفانه ثبت نشد، چرا که نمونه مشابه داشت و گویا کسی قبلاً این وسیله را ساخته بود و بر خلاف تصور، من اولین نفر نبودم که طراحی اش کرده بود!

به پایان سال تحصیلی نزدیک می شدیم. حاصل چندین ماه تلاش من بر باد رفته بود و من مخترع نشده بودم که هیچ حالا دیگر آن دانش آموز درسخوان هم نبودم، چرا که آن قدر وقتم را صرف رویای مخترع شدنم کرده بودم که انرژی برای درسخواندن نمانده بود.

سال دوم دبیرستان برای اولین بار در زندگی تجدید آوردم، و این آب سردی بود بر سر منی که به خیال ستاره شدن تلاش می کردم و حالا رفوزه شده بودم!

رفتم پیش مشاور مدرسه و گفتم این است حال و روز ما و کجاست آن آینده ای که میگفتی؟!

برخلاف تصورم گفت اصلاً مهم نیست، امتحانات را شهریور ماه میدهی و تلاشت را برای هدفت دوباره شروع میکنی.

رفتم که درس بخوانم تا حداقل شهریور ماه دوباره نیفتاده باشم.

امتحانات شهریور ماه تمام شد.

سخت بود خیلی سخت بود! ولی دوباره شروع کردم، دوباره شروع کردم تا به این دورانی که با یک دانش آموز معمولی بودن شروع شده بود و به یک دانش آموز ضعیف و تنبل شدن ختم شده بود پایان دهم.

سال سوم دبیرستان رسید و همه همکلاسی هایم دست پاچه شده بودند که ای وای کنکور نزدیک است.

اما من اصلاً برایم مهم نبود و نمی خواستم این راه را نیمه کاره رها کنم.

همیشه می گفتم تعداد آدم های بزرگ و موفق خیلی کمتر از بقیه افراد است پس اگر راه درست راهی بود که اکثریت می روند، الان باید همه مردم به آرزوهایشان رسیده بودند، پس باید جرات این را داشته باشم که بلند بگویم من فکر نمیکنم همیشه حق با اکثریت است و من آمده ام تا به انتهای راه هایی برسم که کسی در آن پا نگذاشته است.

اواخر سوم دبیرستان برای ثبت کردن اختراع جدیدم اقدام کردم، و همچنان که مشغول تحقیق و توسعه بودم کمی درس می خواندم.

سوم دبیرستان هم گذشت، درست است که مثل دوم دبیرستان دانش آموز درس نخوانی نبودم اما یک دانش آموز معمولی با نمرات متوسط چیزی نبود که من دنبالش بودم.

تابستان کم کم مشغول کنکور شدم و پیش دانشگاهی فرا رسید.

مثل یک دانش آموز سال آخری، پر از انرژی و البته استرس برای کنکور درس می خواندم.

برج ۹ بود که بالاخره خبر رسید!

من یاسین پوراسکندری، اولین گوشی تمام هوشمند نابینایان جهان را ثبت کردم و از بزرگترین نهاد پژوهشی کشور



سازمان پژوهش های علمی و صنعتی ایران ، همان irost همیشه معتبر و دوست داشتنی تاییدیه اختراع گرفتیم.

شروع شد!

آمدن مقامات مختلف به خانه ما و تبریک گفتن از نزدیک ، مصاحبه با روزنامه ها و مجلات و سایت های مختلف.

کمی بعد برای اولین بار در برنامه زنده تلویزیونی حضور پیدا کردم و در رادیو هم مصاحبه کردم و همه اینها زمانی بود که من فقط ۱۷ ساله بودم.

با خودم گفتم کنکور به جهنم ، آماده شدم تا بروم تهران ، می خواستم یکی از دانشمندان مهندسی پزشکی کشور را ببینم و راهنمایی بگیرم که در آینده چه باید کرد.

کمی در انتخاب هدیه مناسب وسواس به خرج دادم و به تهران رفتم.

استاد با محبت به من تبریک گفت و تاکید کرد که انتخاب رشته درست و تحصیل ، چقدر برای من مفید و البته مهم است و کمی هم در مورد رشته مهندسی پزشکی توضیح داد که من به عنوان طراح موبایل نابینایان خواسته یا ناخواسته حالا وارد دنیای مهندسی پزشکی شده بودم.

از تهران برگشتم و چند ماه آخر مانده به کنکور هم که انگار نه انگار!

شب قبل از کنکور همه دوستانم خیلی زود خوابیده بودند اما من تا ۵ صبح بیدار بودم!!

رفتم سر جلسه ، چه آزمون شیرینی بود ، یک کیک و آبمیوه که خودشان دادند یکی هم که خودم برده بودم.

دیدن تقلای دوستانم در حالی که خودم بی خیال و بدون استرس در حال خوردن بودم حس خنده داری بود.

کنکور تمام شد و همه منتظر اعلام نتایج بودند البته به جز من ، چرا که من از قبل انتخاب کرده بودم!

بعد از کنکور خانواده ام پس از ۲۰ سال دوباره به شهرم بجنورد بازگشت. البته ناگفته نماند که پدرم هر ۹ روز ۳ روز تعطیلی داشت و ما همیشه این سه روز را بجنورد پیش فامیل می گذراندیم .

چون جاجرم خیلی از خانه بیرون نمی آمدم همین تعطیلات ۳ روزه کافی بود تا لهجه بجنوردی داشته باشم و خودم را با افتخار کرمانج بنامم.

بعد از کمی فراز و نشیب و اتفاقات کوچک ، وارد رشته مهندسی پزشکی شدم و دانشگاهرا در حالی شروع کردم که قبلا یک اختراع جهانی در زمینه بیوالکتریک داشتیم و با برجسته ترین استادان مشورت کرده بودم.

ترم سوم دانشگاه بود که دومین اختراع من ، اولین گجت موبایل نابینایان جهان ثبت شد ، و دوباره یک تاییدیه اختراع از سازمان پژوهش های علمی و صنعتی ایران!

همان ترم شرکتیم را هم تاسیس کردم ، حالا وقت آن رسیده بود که اختراعاتم را تولید کنم و نابینایان جهان از حاصل چندین سال تحقیق و پژوهش من بهره مند شوند.



اما امروز!

امروز که این مطلب را می نویسم ۱۳۹۷/۶/۲۴ است و من یاسین پوراسکندری مخترع اولین گجت موبایل نابینایان و اولین گوشی تمام هوشمند نابینایان جهان هستم، از شرق تا غرب جهان کم نیستند کشور هایی که برای من دعوتنامه فرستاده اند.

زیاد یا کم این جایگاهی است که حاصل سال ها تلاش من است. چه شب و روز هایی که اشک و عرق ریخته ام که امروز اینجا هستم.

امروز من در حالی این مطلب را می نویسم که بچه های شرکت در حال آماد شدن برای تولید و عرضه اولین گجت موبایل نابینایان جهان هستند و شبانه روز برای حدود ۳۶ میلیون نفر نابینای جهان و حدود نیم میلیون نابینا و کم بینای ایران تلاش می کنیم .

این روز ها پایه شرکتی در حال شکل گیری است ، که حاصل آن هرچه که باشد حاصل ۲۰ سال زندگی من تا به امروز است. امیدوارم به پایان این مسیر دشوار رسیده و برای سرزمین عزیز تر از جانم و بشریت مفید باشم.

یاسین پوراسکندری

۱۳۹۷/۶/۲۴



پورا سکندری

www.Pooreskandari.com